

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✿ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✿ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل 241

لبخند مهربانانه حین ناپدید شدن ردای سرخ

شیه لیان محکم او را گرفته و با حالتی هشدار آمیز میگفت: «سان لانگ؟؟ چت شده؟!»

هواچنگ هنوز حالتی آرام و آسوده داشت او جواب داد: «چیزی نیست من فقط یه کم زیاده روی کردم!»

شیه لیان بهت زده گفت: «..... چرا زودتر بهم نگفتی، آخه چطور ممکنه این چیزی نباشه؟!»

این بخاطر انرژی معنوی بود! همه چیز بخاطر قدرت معنوی بود!

وقتی هواچنگ انرژی معنوی را به شیه لیان منتقل میکرد چنان به نظر میرسید انگار منبع انرژی بی پایانی تنها برای او بود. چنان شادمانه لبخند میزد انگار هیچ سختی برایش ندارد. ولی اینطور نبود که انرژی معنوی او یک کوه شن باشد که با امواج جا به جا میشود ... خب چطور میتواندست ابدی و بی انتها باشد؟

شیه لیان شدیداً آشفته بود و احساس پشیمانی میکرد: «خب الان بهت برش

میگردونم!»

دستانش را دور صورت هواچنگ قرار داد و او را بوسید. فنگشین و موچینگ قصد داشتند به آن سمت بیایند ولی وقتی این منظره را دیدند سریعاً چند قدم دورتر رفتند. فاصله شان را نگهداشتند و اجازه دادند آندو هر کاری میخواستند را انجام دهند.

زنجیره نفرین برداشته شده بود. شیه لیان سعی داشت ناامیدانه همه انرژی معنوی را به هواچنگ برگرداند، امیدوار بود خیلی زود درمان شود. ولی وقتی مدتی خوب او را بوسید و بعد رهایش کرد، آستین های ردای هواچنگ و حتی ساق بندهای نقره ایش هم به حالتی شفاف مانند درآمدند و حتی بیشتر به نظر میرسید در حال ناپدید شدن هستند.

شیه لیان مدتی در آن حال ماند. ترس بر ذهنش چیره شد. ناخودآگاه به سمت صورت هواچنگ پیش رفت و آن را در دست گرفت و آماده بوسیدنش شد ولی هواچنگ دستانش را کنار زد و او را در آغوش گرفت و لبخند کوتاهی زد.

« گاگا، هرچند که از پیشقدم شدن تو خوشحالم ... ولی دیگه نیازی نیست بهم قدرت معنوی برسونی البته اگه قصدت فرستادن انرژی معنوی نیست و میخوای منو ببوسی هیچ مشکلی ندارم ... در واقع خیلی هم بهتره!! با آغوش باز بهت خوشامد میگم!»

« » شیه لیان محکم او را چسبید که در شرف تکه پاره شدن بود: « چه

خبر شده؟!»

هواچنگ جواب داد: «فقط یه کمی استراحت میکنم همین ... گاگا اصلا نترس ...»

شیه لیان به سرش چنگ زد: «چطور میتونم نترسم؟! من دارم دیوونه میشم!»
با توجه به شخصیت هواچنگ اگر موضوع خیلی سخت یا جدی نبود که نتواند پنهانش کند اصلا چرا اجازه میداد شیه لیان چنین حالتی را در او ببیند؟
قدرت معنویش آنقدر زیاد بود که دو زنجیره نفرین را از هم پاره کرد: خب دقیقا چقدر بود؟ اغراق نبود اگر بگویی به فراوانی دریاها بود. پس چطور میتوانست یک ذره هم تحت تاثیر قرار نگیرد؟

آنها همه جور سختی کشیدند و همه چیز برایشان پر آشوب و راهشان پر از گره بود. راه های ارتباطی بین او، فنگشین و موچینگ برقرار شد. زنجیرهای نفرین که برای هشتصد سال او را بسته بودند از هم باز شدند. همه چیزهایی که همیشه میخواست به هواچنگ بگوید را بر زبان آورد.

اما درست زمانی که او میخواست با چهره ای پر از خنده به آغوش او برود، چیزیکه به استقبالش آمد هواچنگی با این وضعیت بود. خب او چطور میتوانست نترسد؟ چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود!!!

فنگشین و موچینگ متوجه شدند که اوضاع درست پیش نمیرود. از دور صدایش

زدند: «اعلیٰ حضرت؟ چه اتفاقی افتاده؟!»

آنها چند قدمی به این سمت آمدند. بعد بنا به دلایلی در نیمه مسیر متوقف شدند. احساس میکردند نباید عجولانه به آنجا بیایند.

در این موقع شیه لیان به هیچ کسی اهمیت نمیداد هواچنگ را محکم گرفته بود و قلبش به سختی می تپید با چهره ای وحشت زده گفت: «باید چیکار کنم؟!»
هواچنگ آرام آهی کشید: «دستش را دراز کرد و یکبار دیگر او را در آغوش خود پناه داد: «اعلیٰ حضرت من همیشه تو رو تماشا میکردم!»

این دومین باری بود که این جمله را میگفت و صدایش از قبل هم لطیف تر شده بود. شیه لیان ردای سرخش را از روی سینه چنگ زد و با ذهنی خالی و درهم پرسید: «میدونم، میدونم، ولی... الان باید چیکار کنم؟!»

انگشتان بلند و باریک هواچنگ آرام به میان موهای ژولیده شیه لیان رفتند و نوازشش کرد: «خب اعلیٰ حضرت، میدونی چرا نمیخواستم این دنیا رو ترک کنم؟!»

شیه لیان اصلاً نمیفهمید چرا هواچنگ در چنین موقعیتی اینقدر آرام بود درحالیکه او از شدت اضطراب بدنش می لرزید با اینکه احساس شکست میکرد با سادگی پرسید: «چرا؟!»

هواچنگ به آرامی جواب داد: «چون من محبوبی دارم که هنوز توی این

دنیاست!»

با شنیدن این حرف شیه لیان خشکش زد. بنظر میرسید این جمله را قبلا جایی شنیده بود.

هواچنگ ادامه داد: «محبوب من خیلی شجاعه نجیب زاده اس و یه آدم خیلی خاص و مهربونه... اون زندگی من رو نجات داده، من از بچگی چشم بهشه ولی میخوام بیشتر همراهیش کنم و بخاطر اون قدتمند ترین باشم هرچند شاید اون منو خوب یادش نیاد ما هیچ وقت واقعا باهم حرف نزدیم، من میخوام ازش محافظت کنم!»

او به شیه لیان خیره شده بود: «اگر رویای تو نجات دادن مردم عادیه پس رویای من فقط توئی!»

«.....» شیه لیان خاطراتش را بیاد آورد، با صدایی لرزان پرسید: «ولی... تو... اینطوری... نمیتونی ... در آرامش باشی؟!»

هواچنگ جواب داد: «ترجیح میدم هیچ وقت در آرامش نباشم!»

در آن موقع، نفس شیه لیان کاملا بند آمده بود و سر جای خودش یخ بست. میتوانست خیلی آرام صدای دو نفر را به گوشش میرسید که یکی سوال می پرسید و دیگری جواب میداد.

«اگه محبوبت میدونست که بخاطر اون نمیتونی در آرامش باشی ممکنه

احساس ناراحتی و عذاب وجدان کنه!»

«خب، بهش نمیگم که چرا هنوز اینجام!»

شیه لیان گفت: «خب یه مدتی که بگذره بالاخره دیر یا زود معلوم میشه!»

«خب اصلا نمیزارم بفهمه دارم ارزش محافظت میکنم!!!»

آن توپ کوچک شبی آن فانوس شب ... همان گلوله شبی که او با چند سکه ناچیز خرید. آن شب آتشین میخواست او را در شبی سرد و زمستانی از درون قبر بیرون بکشد. شب آتشی که وقتی برای روبرو شدن با سفید بی چهره میرفت راهش را بست و نمیگذاشت به خطر نزدیک شود. همان شب آتشی که وقتی صدها ضربه شمشیر در قلبش فرو رفت بخاطرش فریاد و شیون سر داده و آشوب بزرگی براه انداخت.

هواچنگ به آرامی گفت «اعلی حضرت، من همه چی تو رو میفهمم! شجاعتت، ناامیدیت، مهربونیت، درد کشیدن، خشم، نفرت، هوش، حتی نادونیت ... اگر میتونستم ... کاری میکردم تا سکویی باشم که روش پا بزاری و بالا بری، پلی میشدم که بتونی از روش عبور کنی و بعد اونو درهم بشکنی ... استخوان های پوسیده ای که لازم باشه روش لگد بزاری و بالا بری، گناهکاری میشدم که لیاقتش میلیون ها چاقوی مرگبار ... ولی میدونم اجازه همچین چیزی رو نمیدی!»

او تمام این حرفها را گفت درحالیکه ردایش مانند برگهای سرخ افرا ناپدید میشد. دستان لرزان شیه لیان سعی داشت او را محکم نگهدارد، اصلا دست از انتقال انرژی معنوی برنداشت ولی نمیتوانست جلوی ناپدید شدن آرام جسم هواچنگ را بگیرد.

چشمانش تار شده و با لکنت حرف میزد، من من کنان گفت: «....باشه، دیگه هیچی نگو ... فهمیدم.... ولی ، ولی اینطوری نکن باشه!؟ سان لانگ؟ من...کلی انرژی معنوی ازت قرض گرفتم که هنوز بهت پشون ندادم ... من هنوز همه حرفایی که میخواستم بهت بگم رو نگفتم... هنوز خیلی حرف دارم ... از آخرین باری که کسی به حرفای من گوش داده خیلی گذشته، نمیخواهی بمونی؟ لطفا...اینکارو نکن ... من نمیتونم تحمل کنم ... دوبار دوبار اینطوری شد!!! من واقعا نمیخوام بار سومی در کار باشه!!»

بخاطر او، هواچنگ دوبار از این عالم ناپدید شده بود!

هرچند هواچنگ تنها گفت: « مردن در میدان نبرد بخاطر تو برای من افتخار بزرگیه!»

« »

این حرفها مانند ضربه ای کوبنده بودند.

شیه لیان دیگر نتوانست جلوی ریختن اشکهایش را بگیرد و اشک مانند آبشاری

از چشمانش سرازیر شد. او در حالیکه انگار به آخرین بند زندگیش چنگ زده باشد با التماس گفت: «خودت گفתי هرگز ترکم نمیکنی!»

هرچند هواچنگ جواب داد: «هیچ مهمانی توی این دنیا نیست که یه روزی به پایان نرسه!»

شیه لیان سرش را خم کرد و آن را در سینه او فرو برد. قلب و گلوی چنان سنگین و گرفته بودند که نمیتوانست حرف بزند.

ولی بعد صدای هواچنگ را شنید که میگفت: «ولی من... هرگز ترکم نمیکنم!»

با شنیدن این حرف شیه لیان سرش را بالا آورد. هواچنگ به او گفت: «اعلی حضرت، من برمیگردم.... باورم کن....»

هرچند صدایش محکم بود اما صورت رنگ پریده اش شفاف شده و درحال ناپدید شدن بود. شیه لیان دستش را دراز کرد، میخواست صورتش را لمس کند ولی انگشتانش تنها هوا را لمس کردند. بهت زده به بالا نگاه کرد.

نگاه هواچنگ مهربان و خیره بود، چشمانش از عشق موج میزد و آن نگاه او را ساکت نگهداشت. بنظر میرسید او چیزی گفت اما صدایی شنیده نشد. شیه لیان تسلیم نمیشد هر دو دستش را دراز کرد سعی داشت او را عمیقاً در آغوش بگیرد تا بهتر صدایش را بشنود.

ولی پیش از اینکه حتی نیرویش به او برسد کسی که در دست خود نگهداشته بود و کسی که او را در آغوش گرفته بود ناپدید شد.

در یک آن، روبرویش هواچنگ تبدیل به هزاران پروانه نقره ای شد. به شکل نسیم ملایمی از ستارگان چشمک زن درآمد که دیگر نه میشد نگهش داشت و نه در آغوشش گرفت.

بازوان شیه لیان خالی شدند، هنوز در همان حالت بغل کردن هواچنگ مانده بود و نمیتوانست تکان بخورد. نمیتوانست بگوید هنوز به حال خودش نیامده یا اینکه اصلا نمیتوانست حرکت کند.



او در میان دایره ای افسونگر از پروانه های نقره ای زانو زده و چشمانش گرد شده بودند.

از آن سمت، فنگشین و موچینگ که هرگز تصورش را هم نمیکردند چنین منظره ای را پیش روی خودشان ببینند با صورتهایی رنگ پریده به سمتش آمدند.

« اعلی حضرت! »

فنگشین زودتر به او رسید: « چرا یهوئی اینطوری شد؟؟؟! مگه همین الان حالش خوب نبود؟! بخاطر زنجیرهای نفرین بود؟! »

موچینگ سعی داشت جست و خیز کنان خودش را برساند، اما نمیتوانست پس رو به بالا نگاه کرد. به پروانه های نقره ای که در آسمان پراکنده بودند فریاد کشید: « باران خونین جستجوگر گل، این مسخره بازی رو تمومش کن! اگه نمردی همین الان پاشو بیا اینجا!!!! »

آن پروانه های نقره ای جوابش را ندادند. با بی نظمی پرواز میکردند، بالهایشان را تکان دادند و به سمت آسمان میرفتند. فنگشین دست دراز کرد تا شیه لیان را بلند کند اما شیه لیان مانند یک تکه سنگ روی زمین خشکش زده بود.

فنگشین نمیدانست باید چه بکند: « کاری هست که بتونیم برای کمک انجام بدیم؟ به قدرت معنوی نیاز داری؟ میشه نجاتش داد؟ ما چیکار میتونیم بکنیم؟! »

هرچند موچینگ با نگاهی متوجه اوضاع شده بود: « تمومش کن — دهنه رو

ببند! الان هیچ کاری نمیشه کرد!»

نوری مرتعش و چشمک زن هوا را پر کرده بود بالهای پروانه های نقره ای درخشیدند، درست مانند اولین باری که پس از هشتصد سال با هم دیدار کردند. یک پروانه نقره ای آرام به سمتش آمد پشت دستش را نوازش کرد، گونه اش، پیشانی اش را... تماما پر از اشتیاق و گرما بود. انگار بدرود میگفت. شیه لیان دست کرخت شده اش را دراز کرد و پروانه روی دستش نشست.

پروانه نقره ای خوشحال بود، بالهایش را تند و تند تکان میداد، مطمئنا بخاطر او مانده بود ولی مدت زیادی نمیتوانست آنجا بماند و طولی نکشید که همراه با بالهایش پراکنده شد.

هرچند درست روی انگشت سوم شیه لیان آن نخ سرخ هنوز می درخشید و روشن بود.

.
. .
. .
. .



« و بعدش؟! »

« تموم شد! »

« تموم شد؟! »

« تموم شد! »

پی مینگ دیگر طاقت نیاورده و گفت: « این اصلا ممکن نیست ... چطوری میشه همچین چیزی؟ حتی یه آماتور مثل منم میتونه بگه اینطوری نمیشه! »

موچینگ اسناد کمرشکن روزانه را روی میز انداخت و به سردی گفت: « این چیزیه که من محاسبه کردم و تموم شد.... همینجا هم میتونم محاسبه ش کنم. پس ژنرال پی خوب گوش کن: هشت میلیون و هشتصد و هشتاد هزار شایستگی کم میکنی، بعد شش میلیون و ششصد و شصت میلیون شایستگی اضافه میکنی، بعلاوه هفتصد میلیون و دویست هزار شایستگی دیگه ... بعد منه‌ای »

فنگشین از آن سمت گفت: « باشه بابا!!! کافیه دیگه!!! اصلا لازم نیست دیگه حساب کنی رقم‌ها درسته ولی بنظر میاد یه مقداریش از قلم افتاده ... چون اگه اینطور نباشه اونوقت رقم‌ها باید اضافه میشدن! »

موچینگ در جوابش گفت: « این دیگه مشکل من نیست، بهرحال من اشتباه حساب نکردم!!! شاید همه باید برن یکی رو پیدا کنن که حساب کتابها رو انجام بده؟ اگه میدونستم همه چی اینطوری میشه خودمو سرگرم کارام میکردم و

نمیومدم کمک!!!!»

پس از نابود شدن پایتخت آسمانی، خدایان آسمانی پراکنده شده و بهم ریخته یک جا جمع شدند. محلی در نوک قله کوه تایسانگ ایجاد کردند، جایی که فانی ها به آن توجه نشان نمیدادند و موقتا بارگاه آسمانی را آنجا تشکیل دادند.

در واقع حالا خدایان آسمانی در گیر و دار بحث بر سر ساخت پایتخت آسمانی جدیدی بودند. هرچند بدختانه موضوع این بود که آتش بخش زیادی از کاخ های باشکوه و عظمت را سوزانده بود آنها مجبور شدند کنار هم جمع شده و چادرهای موقتی بنا کنند تا بتوانند صحبت و استراحت کنند.

بهمین دلیل شمار زیادی از طومارها و گزارشات گم شده بودند. آنها روزها با هم درگیری داشتند و منازعه کردند ولی الان نمیتوانستند به یک جمع بندی مناسب برسند.

یکی از دستان پی مینگ با تسمه مخصوصی آویزان شده بود و او با دست دیگر چانه خود را می مالید: «اینا خیالات منه یا اینکه شوانژن این روزا بیشتر از همیشه داره طعنه میزنه!؟»

فنگشین جواب داد: «مگه همیشه اینطوری نبوده؟؟ الان فقط زحمت نمیکشه پنهانش کنه!»

موچینگ چشمانش را چرخاند و همه با انگشت به او اشاره کردند: «مودب باش!»

موچینگ چرخید تا برود. جوان بیژن سرتا پا در بانداژ بود، شبیه برنج چسبنده درون برگ پخته شده که تنها سر پر از موهای وزوزیش مشخص بود. با حرفایی نامشخص و من من کنان گفت: «خب الان باید چیکار کنیم؟ کی قراره حساب ها رو انجام بده؟!»

همه به هم نگاه میکردند، هر کدام گلوی خودشان را صاف میکردند و آرام عقب میرفتند. هیچ کسی نمیخواست این وظیفه سخت را برعهده بگیرد که کمترین سود را برایش داشت.

با دیدن این اوضاع، پی مینگ آهی کشید: «هیییییع، کاش لینگون اینجا بود!!! اصلا مهم نبود چی میشد هیچ کس از روشی که اون کارا رو مدیریت میکرد شکایت نداشت. همه گزارش ها رو تو کله اش ثبت میکرد. حتی اگه کاخ لینگون هم سوخته باشه بازم نیازی نبود آدم از چیزی بترسه ... اون یه روزه نتایج رو آماده میکرد!»

پس از کشمکش بسیار بر روی این کوهستان رها شده، اکثر خدایان همین فکر را در ذهنشان داشتند. فقط جرات نمیکردند بلند آن را بر زبان بیاورند. گرچه حالا که یک نفر رهبری را برعهده گرفت بقیه هم حرفشان را زدند.

«درسته!!!»

«من دیگه هیچ وقت نمیگم کاخ لینگون خیلی بی کفایته!»

« من که خیلی وقت بود اینو نمیگفتم»

در این هنگام، کسی از آن بیرون با عجله آمد و اعلام کرد: « گوش کنین، ارباب باران اینجاست!»

با شنیدن این حرف چهره همه خدایان را رضایت و شادی فرا گرفت. خیلی زود همه برای خوشامدگویی به او رفتند.

از چهره پی مینگ هیچ چیزی خوانده نمیشد. بنظر میرسید برای لحظه ای مردد مانده است اما در انتها هنوز هم نمیخواست برود.

بعد صدای دیگری هم به گوش رسید: « اعلی حضرت، تو هم اومدی!!؟! »

ادامه داستان در فصل 242